



باف بافو گفت: «آخیش!» و یهو به پیرزن کوچولو دید که جلویش ایستاده بود و فرار نمی کرد، گفت: «می خوای دستتو به پات، گیستو به درخت، چارقدتو به دیوار بیافم؟»

پیرزن گفت: «خیلی بافتن دوست داری؟»

باف بافو گفت: «آره، خیلی!»

پیرزن گفت: «پس بیا بشین پای دار قالی، سه هزار میلیون تا گره بیاف تا راحت بشی!»

باف بافو نشست پای دار قالی و تا شب بافت و بافت و بافت. پیرزن برای باف بافو نون و آبگوشت آورد، چایی آورد، ماست آورد. با هم کلی گفتند و خندیدند.

فردا پیرزن قالی را فروخت و پولدار شد. باف بافو را برداشت و رفتند تا دور دنیا را بگردند. اما همین که سوار کشتی شدند، باف بافو گفت: «به به! چه دریای بافویی!» و همه ی موج ها را به هم بافت. سوار هواپیما شدند، ابرها را به هم بافت! سوار قطار شدند ریل ها را به هم بافت! سوار ماشین شدند جاده ها را به هم بافت!

پیرزن کلافه شد. باف بافو را زد زیر بغلش و برگشت به ده. رفت توی دشت. باف بافو را گذاشت تو سوراخی که از آن بیرون آمده بود. برایش صدا تا قصه بافت و بافت تا خوابش برد.

پیرزن پا شد و گفت: «آخیش!» تا دوباره از خواب بیدار بشه، خدا بزرگه!

باف بافو

هدا حدادی

یک روز که باد می آمد، باف بافو، هیولای کوچولوی بافنده، از خواب پرید. خمیازه کشید و از سوراخش بیرون آمد و گفت: «به به! چه روز بافویی! چه دشت بافویی!»

همچین که پا به دشت گذاشت، سگ گله عانوعانو کرد و گفت: «فرار کنین! فرار کنین! باف بافو اوومه!»

همه خواستند فرار کنند؛ اما تا بجنبند باف بافو همه چیز را بافت: پشم گوسفندها، دم گاوها و اسبها، ریش بزها، شاخه ی درختها، موی علفها و گیس گندمها.

بعد رفت توی ده و گفت: «به به! چه ده بافویی!»

همه جیغ کشیدند و فرار کردند؛ اما تا بفهمند چی به چیه، همه چی به هم بافته شده بود: دستها به پاها، لباسها به طنابها، رشته آشیها به سبدها!

